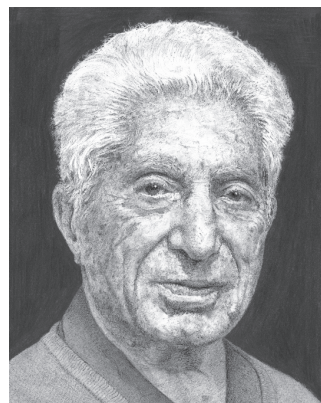


دولتمردان ادیب شناسایی شعر حسن و ثوق

پروفسور فضل الله رضا



عیب می جمله چو گفتمی، هنرش نیز بگوی
نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند
حافظ

در دفتر تاریخ کشور فرهنگ پرور ایران، گاه وزیران و دولتمردانی را در رده اول شناسایی می کنیم، که در رشته ادبیات و زبان فارسی و حکمت نیز صاحب نام بوده اند، مانند خواجه نظام الملک و رشیدالدین فضل الله و میرزا ابوالقاسم فراهانی قائم مقام و بسیاری دیگر. از دوران معاصر نیز می توان نخست وزیرانی را نام برد که در عرصه زبان و ادبیات فارسی و فرهنگ ایران صدرنشین بوده اند، مانند محمدعلی فروغی (ذکاءالملک) و حسن و ثوق (و ثوق الدوله).

در جو اجتماعی امروز، اگر اکنون از یکی از نخست وزیران یا دولتمردان زمان نزدیک به ما یاد شود، طبعاً نیک و بد زندگانی و سود و زیان سیاسی او به کشور و به مردم بیش تر به ذهن می آید. آسان نیست اگر کسی که بخواهد، بتواند به شیوه اهل علم داوری کلی را به کنار بگذارد و تنها یکی از ابعاد هنری زندگی دولتمردان سیاسی را، جدای از کل در میان بیاورد.

دو نخست وزیر سخن شناس

اگر بخواهیم بیرون از وادی سیاست، تنها به کارنامه ادبی و فرهنگی سی یا چهل تن از نخست وزیران ایران بعد از مشروطیت، نگاه کنیم، احتمالاً فروغی و وثوق ممتازتر از همگان ایشان به نظر می آیند. هر دو تن به ادبیات فارسی این زمان که با زبان تازی آمیختگی دارد، اشراف داشتند، شعرشناس و سخندان و متکلم و مترسّل بودند. یعنی به زبان فارسی خوب سخن می گفتند و شیوا می نوشتند، با زبان های عربی و فرانسوی و انگلیسی آشنا بودند. اشراف ایشان به فارسی ادبی، اجازه می داد که بعضی رساله های پربار را از آن زبان ها به فارسی برگردانند. هر دو تن با بنیان های فلسفه شرق و غرب آشنا بودند. البته آشنایی ذوقی/هنری، با کارشناسی علمی فاصله دارد.

فروغی مانند یک دانشمند کارشناس شاهنامه فردوسی و کلیات سعدی، کوشش مداوم در آن رشته ها به کار می برد. او آن گنجینه های گرانقدر را به کمک حبیب یغمایی جلا داد و در دسترس گذاشت. از فروغی شعری دیده نشده، اما نثر فصیح او در کتاب های "سیر حکمت در اروپا" و "آیین سخنوری" سرمشق نسل بعد بود.

از وثوق بسیار اندک نوشته های ادبی و فلسفی و ترجمه در دست است، اما در سرزمین شعر مردی

راه‌شناس و کوه‌نورد بود. فروغی و وثوق در بنیان‌گذاری فرهنگستان (آکادمی) ایران و ریاست آن بنیاد سهم عمده داشتند.



حسن وثوق

در ذهن من، فروغی را می‌توان در جامعه‌ی استاد افتخاری ادبیات در دانشگاه‌های معتبر جلوه‌گردید. وثوق، سخن‌شناس و شاعر هنرمند کم‌گوی بود، نه شاعر حرف‌های مانند بهار، لباس استادی افتخاری بر قامت او بیش‌تر جنبه‌ی برازندگی اجتماعی خواهد داشت: «ورنه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست».

این هر دو نخست‌وزیر در سبک به کار بردن زبان فارسی میانه رو بودند، یعنی تعصب و تأکیدی بر فارسی سره یا نگارش معرب نداشتند، فارسی معمولی سبک فردوسی و سعدی و حافظ را ترجیح می‌دادند.

خمیرمایه‌ی طبیعی سرشت فروغی، فرهنگی و پژوهش‌گری است، مقتضیات روزگار و تمایل جو اجتماعی ایران به تکیه‌گاه دولتی و صدرنشینی صوری او را به سوی مقام دیوانی می‌راند. میراث فطری وثوق با دبیری دیوانی و فرمانانروایی سرشته شده بود و او بیش‌تر به فرماندهی و بالانشینی گرایش داشت. هرچند دانش و خرد اکتسابی وی، او را در برابر اهل معنی و دانشمندان فروتن می‌کرد.

این نکته را هم باید به یاد آورد که در کشور ایران به ویژه در سده‌های اخیر زور و زر در انحصار دولت‌های نادان بود. آموزگاران و خانواده‌ها، جوانان را به پشت میزنشینی دولتی و القاب و فرمان‌های توخالی پرخاش می‌کردند. بازار کسب و کار آزاد کم‌خردار بود.

ضرورت آموزش زبان و فرهنگ

در دنیای پرشتاب دانش و فناوری و انفورماتیک، اکنون جوان‌ها به سوی کارشناسی‌های گوناگون مانند اقتصاد و مدیریت و رشته‌های پزشکی و مهندسی و داروسازی کشیده می‌شوند، البته آموختن این کارشناسی‌ها برای کارفرمایان هم ضرورت دارد، چون دنیای ما دنیای رفاه مادی و تفوق اقتصادی و سیاسی است. ولی برای وحدت مردم هر کشور، اشراف دولتمردان به زبان و ادبیات و فرهنگ همان کشورنه تنها می‌تواند گره‌گشا باشد بلکه بایسته است، تنها به مادیات و گوهر نمی‌باید بسنده کرد:

ز «گوهر» سخن گفتن آسان بود فردوسی

که فرهنگ آرایش جان بود

هر کارشناسی و مدیری می‌باید زبان و فرهنگ مردم کشورش را خوب بشناسد، و به آن ارج بگذارد. استخوان‌بندی جامعه را باورهای فرهنگی استوار نگاه می‌دارد. علم ناب چون از قوانین طبیعت پیروی می‌کند، بهتر است آن را برای سازندگی‌ها به کار ببرند نه در ویرانگری‌ها. اگر جرئی از فرهنگی خرافی و زیان‌بخش باشد باید به تدریج غربال شود و آن جزو از میان برود. ستیز مدعی وار با کل فرهنگ، به وحدت مردم کشور زیان می‌رساند.

به هر روی شایسته است دولتمردان بلندپایه هر کشور دوستدار و مروج زبان و هنر و فرهنگ مردم خود باشند. در قرنی که سپری شد بسیاری از بلندپایگان ایران در عین میهن‌دوستی به زبان و ادب اروپایی یا آمریکایی بیش تر سر فرود می آوردند. اکنون به آموزش نوجوانان در دو خانواده کهن فروغی و وثوق اشاره می کنیم که امید است برای پدران و مادران نوجوانان ایرانی خالی از فایده نباشد.

خاندان فرهنگی فروغی

جد محمدعلی فروغی، محمد مهدی ارباب، اهل اصفهان بود و برای تحصیل به هندوستان رفت. پسر او محمدحسین به خدمات فرهنگی توجه داشت مانند تأسیس روزنامه تربیت و چاپ شاهنامه و تصحیح و چاپ تاریخ و صاف. محمدحسین به لقب ذکاءالملک مشهور شد که پس از فوت او، طبق سنت‌های زمان، همان لقب به فرزند ارشدش محمدعلی فروغی رسید.



محمد علی فروغی

محمدعلی فروغی برادری به نام ابوالحسن داشت که چند سال از او کهنتر بود. (ابوالحسن فروغی در سال ۱۲۶۳ هجری شمسی در مشهد به دنیا آمد و در سال ۱۳۳۸ در تهران وفات یافت).

هر دو برادر مقدمات دانش را نزد پدر آموختند، آن‌گاه به مدارس شهری مانند دارالفنون یا آلیانس (برای زبان فرانسوی) روی آوردند و در نوجوانی به زبان و ادب فارسی اشراف یافتند. هر دو در کار نویسندگی و معلمی و تألیف کتاب و کمک به پایه‌گذاری فرهنگستان زبان، خدمت گزار بوده‌اند. در دوران بلوغ و پختگی، طبع محمدعلی به نثر شیوا گرایش یافت، بنده شعری از او ندیده‌ام. برادر کهنترش دید هنری عارفانه داشت، در حدود هزار بیت شعر، بیش تر به صورت مثنوی و چند غزل از او به جای مانده است.^۱

خاندان دیوانی وثوق

خاندان وثوق بیش تر اهل قلم و دفتر و در کار دیوانی شهرت داشتند. جد حسن وثوق قوام الدوله و پدرش معتمد السلطنه مصدر خدمات دیوانی بودند. ابراهیم‌خان معتمد السلطنه چند فرزند داشت که دو تن از ایشان حسن وثوق (وثوق الدوله) و احمد قوام (قوام السلطنه) چند بار نخست‌وزیر ایران شدند.^۲

۱- از شادروان ابوالحسن فروغی یک دو غزل خوب در حافظه‌ام به تقریب مانده است مانند:

من از این متاع دنیا به جوی نظر ندارم
در مهتری نکوبم، سردرد سر ندارم
به خدا پناهم از خود، که پر از گناهم از خود
به جز اعتراف رندی هنری دگر ندارم
من اگر به ذکر و تسبیح نجات خود نجویم
نه که غافل از خدایم، که ز خود خبر ندارم

۲- وثوق الدوله دو بار نخست‌وزیر شد:

(ماه اوت ۱۹۱۶ تا می ۱۹۱۷) و (اوت ۱۹۱۸ تا ماه جون ۱۹۲۰) حسن وثوق از جون ۱۹۲۰ تا آغاز ۱۹۲۶ در اروپا به سر برد. قوام السلطنه پنج بار نخست‌وزیر شد.

مادر حسن وثوق و احمد قوام خواهر میرزا علیخان امین‌الدوله از نخست‌وزیران دوران قاجار بود. امین‌الدوله خواهرزاده‌ها را به زیر بال گرفت و به کارهای دیوانی گماشت. در خانواده‌های قدیمی ایران معمول بود که فرزندانشان زبان فارسی و آثار ادبی بزرگان را در نوجوانی فرا بگیرند. حسن وثوق و برادر کهنتر او احمد قوام^۳ از این فرصت و موهبت برخوردار بودند. می‌نویسند که حسن وثوق از این مرتبت فراتر رفت و از محضر بزرگوارانی مانند میرزا ابوالحسن جلوه و میرزا محمد ادیب گلپایگانی و میرزا هاشم رشتی اشکوری نیز کسب فیض کرد. احمد قوام هفت سال کهنتر از حسن وثوق بود. او شاید همراه برادر بزرگ‌ترش به محضر بعضی از آن بزرگان نامبرده رفته باشد. شعر حسن وثوق و نثر و خط خوش احمد قوام هر دو شهرت دارند. از قوام‌السلطنه شعری ندیده‌ام ولی نثرش را بیش تر پسندیده‌ام. نخستین فرمان مشروطیت به خط زیبای اوست.

پژمان بختیاری می‌نویسد: حسن وثوق از صرف و نحو و منطق و معانی و بیان و عروض و قافیه و ریاضیات و حکمت و فلسفه و الهیات و زبان‌های فرانسوی و انگلیسی بهره کامل برگرفته بود. "ملک‌الشعراى بهار می‌نویسد: " در غالب معارف اسلامی از حکمت و فقه و اصول و عربیت نیز دست داشت."

به زعم نگارنده باید آشنایی با مقدمات این دانش‌ها را منظور داشت، نه بیش. اما همین اندازه که جوان دیوانی به محضر این بزرگان روی می‌آورد، و به ادیب پیشاوری سخندان و جلوه شاعر گوش می‌سپارد و استفاده می‌کند، سزاوار ستایش است که نیروی شاعری او را افزایش و شکوفایی بخشید.

بلبل از فیض گل‌آموخت سخن، ورنه نبود این همه قول و غزل تعبیه در منقارش حافظ

شناسایی شعر وثوق

وثوق‌الدوله مرد دیوانی و سیاست، هیچ‌گاه دعوی شاعری نداشت و ظاهراً نمی‌خواست با این عنوان معرفی شود. مرد سخندان و سخن‌شناسی است که کم شعر گفته ولی خوب و محکم سروده است. معروف‌ترین شعر او قصیده حسرت و مثنوی تقدیر است. گمان دارم این هر دو شعر را در دوران برکناری از کارهای رسمی سروده باشد. بعضی از ادبا، قصیده حسرت را (قصیده لامیه، ۳۷ بیت) از نظر لفظ و معنی و تازگی در ردیف بهترین قصاید سروده شده در زمان ما جای داده‌اند. سخنورانی مانند ملک‌الشعراى بهار و سیداحمد ادیب پیشاوری آن را پسندیده‌اند و با آن چکامه نوای هماوردی داشته‌اند.

حسن وثوق، سوای این دو شعر معروف، شعرهای بلند دیگر هم دارد، که چندان در مطبوعات انعکاس نیافتند و در این مقاله به نظر خوانندگان می‌رسند.

در نگاهی به شعر وثوق، نگارنده به چند نکته وقوف یافت که در ارزیابی شعر او اهمیت بنیادی

دارند:

۳ - حسن وثوق (۱۹۵۱-۱۸۶۸) - احمد قوام (۱۹۵۵-۱۸۷۵)

۱- ذهن و ثوق بر اثر درس‌های فلسفی در محضر بزرگانی که در بالانام برده‌ام و پیگیری فلسفه غرب مانند کانت، به حکمت آغشته شده و شعرش جلوه فلسفی آشکار دارد.

۲- وثوق در چندین شعر مانند حسرت و مثنوی تقدیر گلایه شدید از مردم و آفت اخلاقی جامعه عرضه می‌دارد. بعضی از انتقادهای او مانند (خلقیات ما ایرانیان - جمال زاده) تند و گزنده ولی در پرده است. او در همه حال به نزاکت ادبی و فخامت سخن گرایش دارد که نشانه پرورش ادب در خانواده‌های قدیمی ایران است.

۳- در حدود نیمی از سروده‌های وثوق که به جای مانده، در ستایش آفریدگار و پیغمبر اسلام است. به برداشت من، این گونه تفکرات فرهیختگان، مانند وثوق و بهار نمونه پویایی و پژوهشگری شاعران در آفاق و انفس کیهان اعظم است. تأمل روحانی با زهد ریایی و عجب و تعصب خرافی فاصله دارد.

در شعرهای وثوق و بهار، سایه‌ی عارفانه فرهنگ اسلامی دیده می‌شود، سایه‌هایی که اشباح هنری از آیین‌ها برگرفته‌اند و سخنوران زیبایی‌های برخورد فرهنگ‌ها را با جهان بی‌کران ندانم‌ها نقشبندی می‌کنند.

قصیده حسرت

چون است حال ار بگذرد دایم بدین منوالها
وین آب صافی تیره شد چون ماند در گودالها
تا خود چه راند قاضیم، تقدیر استقبالها
شمشاد قامت خم شده، گشته الف‌ها دالها
وین سیل‌های قهر و کین برجست از این لزلها
مانند تغییر لغت، از فرط استعمالها
هم منقلب شد فصل‌ها هم مضطرب شد حالها
نشاخت نور مشتری از شعله جوالها
سخت است دفع این رمده بی‌نشر کحالها
هم بگسلد زنجیرها، هم بشکند اغلالها^۴
گاه صعود است و پرش، زی کشور آمالها
چون اختران تابندگان چون گوهران سیالها
کز مطلع ابرویشان مسعود گردد فالها
تا تن زند این ناکسان، زین قیل‌ها و قالها
برهاند بی‌منتی، از چنگ این دجالها

بگذشت در حسرت مرا بس ماه‌ها و سال‌ها
ایام بر من چیره شد، چشم جهان‌بین خیره شد
دل پر اسف از ماضیم، وز حال بس ناراضیم
نقش جبین در هم شده، فرّ جوانی کم شده
گویی که صبح واپسین رخ کرد و منشق شد زمین
مغلوب شده هر خاصیت برگشت هر خلق و صفت
هم منقصم شد^۵ وصل‌ها، هم منهدم شد اصل‌ها
شب کرد ظلمت گستری، وان چشم شب‌کورا ز خری
چون ریشه بندد خوی بد، بهتر نگردد خود بخود
این ناله شبگیرها، برنده چون شمشیرها
تا چند در این کشمکش چون مرغ بسمل در طیش
رخت از محیط بندگان بندم به شهر زندگان
هر صبحدم در کویشان خواهم نظر بر رویشان
کو عزلتی راحت رسان، دور از محیط این حسان
کو مهدی بی‌ضمتی^۶، کارَد به جانم رحمتی

۴- از هم گسسته شده.

۵- درد چشم

۶- اغلال: جمع غل

۷- ضنت: بخل و حسد

بردارد این بارِ گران از دوش این حاملها
چیره شود از زیرکی، بر جوّ این اثقالها^۸
آری «و من لج ولج»، گفتند در امثالها
بی ترس و بیم از طعن و دق، آسان کند اشکالها
جاری کند آنها را، بر پا کند آتلالها^۹
خود چیست تعداد زبده^{۱۰}، سنجی چو در مکیالها^{۱۱}
جهل است علم این خران، چون دعوی رمالها
باقی نماند از ذو ذنب، نه جرم و نه دنبالها
زین قائم بالغیرها دعوی استقلالها
شیوایی نطق و بیان هرگز مجوی از لالها
در فعل چون مفعولها در قول چون قوالها
بر خاک و خاشاک افکنان، چون گریبان پنجالها
غافل که او در کنج لب، می بیند تبّ خالها
بی جنبشی چون مردگان، در پنجه غسالها

کو ارشمیدس کز میان برخیزد و بندد میان
بر عقل گردد متکی، اهرم کند حسّ ذکی
صبر است داروی این فلج، «کالصبیر مفتاح الفرّج»
روزی برآید دست حق، چون قرص خورشید از شفق
از خون این غدارها، وز خاک این بدکارها
دعوی اینان کی خَرَد، عاقل به بازار خَرَد
علم است نزد برتران، لا اعلم پیغمبران
بر جای ماند از فیض رب، خورشید را نور و لهب
باور مکن در سیرها از شرّ مطلق خیرها
الحان موسیقی مخوان، بیهوده در گوش کران
این ابلهان و گولها، مثنی ددان و غولها
بر دیگران تسخر زنان خود عیب خود پنهان کنان
نزد طیب ای بوالعجب پوشیده داری رنج تب
گاهی زغم پز مردگان داروی غفلت خوردگان

در چند بیت آغاز قصیده، شاعر گله از پیری، پشیمانی از گذشته، دلتنگی از حال و نگرانی از آینده را به فصاحت بیان می کند، مانند: کاهش فرّ جوانی، درهم شدن چین جبین، خم شدن قامت خیرگی چشم، بر اثر چیرگی سال.

در چند بیت بعد، به افت اخلاقی جامعه و دگرگونی فرهنگ والای ایران اشاره می کند، که مردم از ریشه های اصیل فرهنگ ملی گسسته اند بخل و حسد رواج یافته و مهرورزی ها به دشمنی ها بدل شده است. ظلمت گستر، یعنی تاریکی و جهالت سراسر کشور را فرا گرفته، مردم برده وار به زنجیر نادانی بسته شده اند و غل بر گردنشان نهاده اند. آیا روزی خواهد آمد که مردم پرده جهل را بردارند و زنجیرها را بگسلند و روشنایی روز را ببینند؟

در چند بیت دیگر گویی شاعر سیاستمدار، فرمانروایان و رجال کشور را ابلهان پرمدعا می خواند که دیگر سرمایه ایشان همان حرف و ادعاست، عیب های خود را نمی بینند یا پنهان می دارند و دیگران را تمسخر می کنند. بیان شیوا و سخندانی را در نمی یابند، چون الحان موسیقی در گوش کران اثری ندارد.

در دل قصیده، و ثوق، بر پایه باورها و خود در انتظار ظهور مهدی، ناجی خردمندی است که بر عقل و خرد تکیه کند و بدان را سربکوبد. شاعر در آرزوی رستخیزی است که از خون غدارها نهرها

۸ - اثقال: جمع ثقل، بارهای سنگین

۹ - اتلال: جمع تل پشته ها

۱۰ - کف روی آب و شیر و آب جو

۱۱ - پیمان

جاری کنند. همتای آن آرزو را در قصیده دماوندیه بهار می‌بینیم:^{۱۲}

ای مشت زمین بر آسمان شو
زین بی‌خردان سفله بستان
بر ری بنواز ضربتی چند
دادِ دل مردم خردمند

همداستانی و هماوردی بهار

قصیده بلند و گیرای وثوق در ذهن سخنوران آن زمان و نسل‌های بعد اثرگذار بود. ملک‌الشعرای بهار چکامهٔ نفثهٔ المصدور را بر اثر آن سرود. در این قصیده بهار از نابسامانی اخلاقی و اجتماعی کشور گله می‌کند و یک دلجویی و همدردی پوشیده با وثوق دارد. در قصیدهٔ حسرت و وثوق دنبال فرصت و غزلی است که از معرکه سیاست و اهریمنی درون بدر شود. بهار در قصیده‌اش، دنبال رهبر مسیحا دمی است که آن چه را بر خود نمی‌پسندد بر دیگران رواندارد. ضمناً فروتنی ادبی و ارج بهار به وثوق آشکار است و می‌گوید نمی‌تواند سخنی بیافریند که با مصراع مطلع قصیده حسرت برابری کند. بهار در پایان قصیده‌اش به وثوق دل‌داری می‌دهد که مانند پیمبران کوشنده و پاینده باشد و از مردمان دیو و دد خوی نهراسد.

اینک ابیاتی از قصیده بهار:

فریاد از این بئس‌المقر، وین برزن پر دیو و دد	این مهتران بی‌هنر، وین خواجگان بی‌خرد
شهری برون پر لهله، وز اندرون چون مزبله	افعی نهفته در سله، کفچه فشرده در سبد
گفتند دانایان مه، مه زاید از مه، که ز که	از مردم به کار به، وز مردم بد کار بد
کورادمردی بی‌نشان، در کف‌پرندی خون‌فشان	کاستاند از مردم کشان، داد جوانمردان رد
کو آن مسیح پاک جان، کاین گفته‌راند بر زبان	بر دیگری می‌سندهان، آن را که نپسندی به خود

بهار، این قصیده را در اسفند ماه ۱۳۰۴ شمسی سروده است. قصیده حسرت تاریخ ندارد ولی باید زمان کوتاهی (یکی دو سال) پیش از ۱۳۰۴ انشا شده باشد. وثوق ده سال از بهار بزرگ‌تر بود و در چهل و یک سالگی (۱۲۹۵) سمت نخست‌وزیری یافت. بهار در مقاله مجله یغما می‌نویسد:

ما ایشان را در عمارت خود، که در خارج طهران سمت جنوب شرقی دارند، و در آن‌جا انزوا جست‌ه‌اند، ملاقات کردیم. از حسن منظر و سپیدی موی که وقار و عظمت خاصی به این شخص تاریخی بخشیده بود، لذت برده و با احترام در خور، از افکار و خیالات ادبی این شاعر و صاحب شخصیت بهره‌مند شدیم.

از نوشتهٔ بهار و نثر او چنین استنباط می‌شود که حسن و وثوق مانند (آن وزیر سامانی، در داستان وزیر مال‌اندیش در کتاب برگ بی‌برگی نوشته شده ۱۳) به سلام کس نرفتی و کس را به نزدیک خود نگذاشتی و با کس نیامیختی. وثوق در جامعهٔ تار و پود گسسته آن زمان شخصیت خود را حفظ

۱۲ - نفرین بهار در «دماوندیه» درونمایه علوم طبیعی در بر دارد که با گرایش طبع شاعر با فرهنگ گروه چپ‌گرایان نزدیک است. نفرین وثوق بر پایهٔ تحصیلات او در نوجوانی، به فرهنگ اسلامی نزدیکتر است. شاعر به مهدی و صبح واپسین اشاره می‌کند در هر دو شعر نتیجه‌ها یکسانند.

۱۳ - خواجه ابوالمظفر برغشی به روایت ابوالفضل بیهقی - برگ بی‌برگی (ص ۱۲۹ - ۱۱۶).

کرده بود. فروتنی ادبی بهار جایگاه شایسته و ثوق را در مکتب ادب معاصر تأیید می کند و نه مقام سیاسی او را.

وقت و فرصت پروانه نمی دهد که در این مقاله سخن ها را بیش تر بشکافم. همین قدر یادآور می شوم که شاعر بزرگ ما مولانا جلال الدین در کلیات شمس غزلی به همین وزن و قافیه دارد.

نهییب غزل مولانا

«کلیات شمس» با تصحیحات و حواشی روانشاد بدیع الزمان فروزانفر، استاد دانشگاه تهران، در حدود سال های ۱۳۴۴ در تهران به چاپ رسید. تا آن زمان دسترسی به غزلیات شمس مولانا جلال الدین، که احیاناً در تذکره ها (مانند مجمع الفصحا) یا نسخه های چاپ هندوستان منعکس شده بود، آسان نمی بود. می توان گفت که در دو دهه اول سده چهاردهم، با غزلیات شمس در ایران کم تر آشنایی داشتند.

این که در آن زمان ها، حسن و ثوق یک دولتمرد شاغل، به فرهنگ و ادب کشور خود آن قدر دلبستگی داشت، که در کلیات مهجور شاعر بزرگ ما، غزل بلندی را به دست آورد و از آن ارشاد پذیرفت، و به اقتضای آن قصیده سرود، سزاوار تحسین و تمجید است:

ای طایران قدس را عشقت فزوده بالها	در حلقه سودای تو روحانیون را حالها
افلاک از تو سرنگون، خاک از تو چون دریای خون	ماهت نخوانم، ای فزون از ماهها و سالها
کوه از غمت بشکافته، و آن غم بدل در تافته	یک قطره خونی یافته، از فضلت این افضالها
آغاز عالم غلغله، پایان عالم زلزله	عشقی و شگری با گله، آرام با زلزالها
عشق امر کل، مارقعه ای او قلمزم و ما جرعه ای	او صد دلیل آورده و ما کرده استدلالها
از عشق گردون موتلف، بی عشق اختر منخسف	از عشق گشته دال الف، بی عشق الف چون دالها
آب حیات آمد سخن، کاید ز علم من لَدُن	جان را از او خالی مکن، تا بر دهد اعمالها
بر اهل معنی شد سخن، اجمالها تفصیلها	بر اهل صورت شد سخن تفصیلها اجمالها
گر شعرها گفتند پُر، پُر به بود دریا ز دُر	کز ذوق شعر آخر شتر، خوش می کشد تر حالها

مولانا از همان آغاز غزل اشاره می کند، اگر آدمی خود را از تعلقات و پای بندها برهاند، و در حلقه روحانیان عاشق درآید، (مانند پرواز به سوی انسان کامل) بال های پرواز نیرومند پیدا می کند، به بالاترها می پرد و حالها به او دست می دهد. در اوج پرواز به چشم دل چیزها می بیند، و نقشها در پندار می پروراند. این بینش فراگیر از برکات عشق و از فضل اوست.

آدمی که از یک قطره ناچیز خون به حیات آغاز کرده، آن گاه بر اثر تأمل و تفکر شاید بتواند، جهان پهناور را در یابد و با آن همسان و یکان شود. به قول حافظ:

خیال حوصله بحر می یزد هیهات! چه هاست در سر این قطره محال اندیش!

ترکیب آغاز عالم غلغله، می تواند تعبیر شاعرانه ای همانند انفجار مه بانگ کیهان شناسان بپذیرد. نیرویی ناشناخته، به ناگاه از ناچیز چیزها می آفریند و آن گاه در پایان برنامه آفرینش، آفریننده در یک

لحظه می تواند همه را نابود کند (به پندار شاعر و هم چنین اهل علم^{۱۴})
مولانا، وجود خود را مانند قطره‌ای ناچیز از اقیانوس بی کران جهان هستی، می‌انگارد. گویی
آفریدگار و آفرینش را در مفهوم «عشق» جای می‌دهد. البته مفهومی که در ذهن او نقش بسته با ابزار
علم مکتبی به کسی انتقال پذیر نیست. واژه‌هایی مانند عشق در ذهن هر کس نقش‌های گوناگون
تصویر می‌کنند:

یک دهان خواهم به پهنای فلک
تا بگویم وصف آن رشک ملک رومی

متفکر و شاعر بزرگ به وجه ضمنی به عالم کیهان شناس می‌گوید، تو با استدلال‌های مکتبی خود
سر خوشی و پای در بند. از مفاهیم خود پرداخته کوانتم و کوارک و مانند آنها، ناگزیر بت‌ها می‌آفرینی
و در کارگاه آذری خویش بت‌ها را به تکاپو می‌گماری. به پندار شاعر، «عشق» درونمایه وصل و
شکوه و جمال و کمال جهان هستی است. عشق همه را شکوفا و درخشان و دلفروز می‌کند. بی
عشق، جهان تاریک و فسرده و بی‌جان می‌شود و از هم می‌پاشد

عشق صدها دلیل آفریده، مانند ماه‌ها و خورشیدها و سیاه‌چال‌ها و تابش و تپش و نیروی جاذبه
و دافعه. به برداشت نگارنده، شاید شاعر می‌گوید، تصور شکوفایی و حیات یا تاریکی و مرگ جهان
همه در ذهن آدمی پرورانده می‌شوند. سخن عشق، جنبش و گرمی و جمال می‌آفریند.

دل آگاهان (اهل معنی) به اشاره‌ای به ریشه‌ی مطلب‌ها و عصاره محتوای کتاب‌های مدون راه
می‌یابند و نکته‌ها در می‌یابند. کوردلان (اهل صورت)، آنها که بینش ندارند، در دریای اطلاعات
غوطه‌ور می‌شوند ولی از این قیل و قال و صور زیبای جمال چندان بهره بر نمی‌گیرند، به باور همه اهل
عرفان:

آگه نه زان توان به خبر گشتن
چندار بهم ز نند مجلد را

رمزی است در نهاد بنی آدم
کز آن توان شناختن ایزد را (صفی)

دانشمند کارشناس نیز تا در زیر بار اطلاعات مدون بر جای نشسته و پویا و جویا نباشد مانند
عالم مکتبی زیر بار گران کتاب‌هاست. اما وقتی به نیروی عشق در وادی پژوهش روبراه نهاد آن گاه
شاید از بند مجلدات مدون بتواند خود را برهاند و در دریای بی‌کرانه ندانم‌ها، به نوآوری و خلاقیت
راه پیدا کند. اگر چند به آن کعبه مقصد نمی‌توان رسید، ولی با خیال وصال کعبه سرخوش می‌توان
بود:

بدین شکسته بیت‌ال‌حزن که می‌آرد؟
نشان یوسف دل از چه ز نخدانش

جمال کعبه مگر عذر رهروان خواهد
که جان زنده دلان سوخت در بیابانش حافظ

شعری حکمی از دولت‌مردی دانشور

این شعر پر بار را حسن و ثوق، پس از دوران وزارت و نخست‌وزیری در بستر بیماری در سوئیس
سروده است. شعر در قالب قطعه‌ای ست قصیده مانند.

۱۴- نگاه کنید به چاپ دوم کتاب راز آفرینش، خانه ریاضیات اصفهان سال ۱۳۸۴ ص ۱۷۲، فرض جهان بسته.

شدرحل^{۱۵} و شد رحال به معنای بستن بار سفر و آمادگی رفتن و رحلت است. چون شعر به هنگام بیماری در سال های بازپسین عمر سروده شده شاعر به گذر پرشتاب زمان و سفر بی بازگشت بیش تر نظر دارد. می گوید دیگر مجالی نمانده باید آماده‌ی رفتن شد و مانند میوه‌ی رسیده از شاخ درخت زندگی افتاد. خیالات موهوم که به کدوی سرآدمی رخنه می کند که فردا باز چنین و چنان خواهیم کرد دیگر اعتباری ندارد «هین مگو فردا که فرداها گذشت».

آن گاه که آدمی پس از سال ها بالانشینی و سرمستی از پیروزی‌ها و توانایی‌های صوری اجتماعی، هیولای مرگ را داس به دست در کنار خود در انتظار می بیند، اندکی بیدار و هشیار می شود که:

نیست بالایی و پستی در جهان
غیر مالیخولیای ابلهان وثوق
گویی وثوق الدوله اکنون در چنین حالی با ژرف بینی فلسفی از دور به شهرستان علم و هنر و طالبان و مدعیان امارت در آن می‌نگرد، شعر او را با تامل ملاحظه فرمایید:

بار سفر

دم در رسید و فرصت شد رحال نیست	بار سفر ببند که دیگر مجال نیست
مرد حکیم در پی امر محال نیست	عمر گذشته باز نیاید به جای خویش
مانند میوه‌ای که رسیده است و کال نیست	باید فتاد عاقبت از شاخ این درخت
دیگر به کوه بر شدنش احتمال نیست	این سیل تندرو که سرازیر شد ز کوه
گر فعل و فاعلی نبود انفعال نیست	سیر و وجود نیست به جز فعل و انفعال
بنیاد تارو بود به جز این دو حال نیست	آینده و گذشته دو حالتند در جهان
تاریخ روزگار جز این خط و خال نیست	از آن چه رفت جز خط و خالی اثر نماند
وین سیر جز توالی نقص و کمال نیست	قومی اسیر نقص و گروهی پی کمال
زیرا که در مراحل حسش همال نیست	مشکل بود تصور این خرق و التیام
گر فصل منقضی نشود اتصال نیست	شیرازه بقا همه فصل است و اتصال
در غفلتند و جای جواب و سوال نیست	زندانیان حس و هیولا ازین رموز
چون سازمان باصره اش را کمال نیست	گر مرغ شب بروز نبیند عجب مدار
بپذیر چون مناقشه اندر مثال نیست	ما نیز مرغکان شب از جنس دیگریم
نبود عجب اگر سخن از دال و ذال نیست	در مکتبی که مخرج اصوات ساقط است
بُعد زمان و حد جنوب و شمال نیست	در ملک آفرینش آزاد و لا بشرط
از صدر تا به ساقه به جز قیل و قال نیست	و آن دعوی تفرق و تقسیم و تجزیه
این جا حساب روز و شب و ماه و سال نیست	هر لحظه گونه‌گون شود این جوهر وجود
ز آن سان که هیچ فاصله شان در خلال نیست	اطوار مختلف بتوالی فرا رسند
از جنس جابجا شدن و انتقال نیست	در سیر دائمند موالید و این صفت
جز تنگنای وحشت و خوف و ضلال نیست	دنیای ما که عالم ابعاد هندسی است

۱۵- ادیب الممالک فراهانی در قطعه معروفش (چکامه عدلیه) می گوید:
هر دم که شد رحل نمودم به خدمتش گفتم که یا الهی هیئی لنا رشد

خواه و نخواه چاره به جز امتثال نیست
آنجا بجو که کم و عدد را مجال نیست

محکوم امر و حلقه بگوش حوادثیم
ور دفتری تمام ز هر لحظه بایدت

در زندان واژه‌ها

شاعر در بطن شعرش به گذر پرشتاب زمان توجه ویژه دارد. می‌گوید گذشته‌ها گذشته است و مرد حکیم به خیال موهوم دل نمی‌بندد که گذشته‌ها را باز بیافریند. زمان همچون سیلی تندرو که از فراز کوهی بلند سرازیر شده باشد می‌آید و در می‌گذرد و محال است که از نشیب به فراز کوه بازگردد. (همین مفهوم و تشبیه را درباره‌ی انقلاب‌ها و رویدادهای سهمناک اجتماعی نیز می‌توان به کار گرفت).

و ثوق بعضی نکات فلسفی را که همه می‌دانیم، شاعرانه بیان می‌کند. می‌گوید از آینده کسی آگاهی ندارد، چون آینده در پشت پرده‌ی زمان نهان است. حال هم به شتاب در گذر است. از گذشته اثری جز خط و خالی در ذهن‌ها نمی‌ماند، که همان درونمایه تاریخ روزگار است. شناسایی و تعرفه، فراز و نشیب و کاستی و کمال و گسست و پیوست، همه در گرو حالات نسبی و تصور آدمی است. شناخت توالی و تداوم این حالات و روایت آن سرگذشت زندگی ماست. غالب اهل ادب و فلسفه خود را به زندان واژه‌ها و مفاهیم ناشناخته چون حس و هیولا، وجود، حد، نفی، اثبات، تقابل، و صدها واژه مانند آنها در می‌اندازند و آن‌گاه در زندان‌های خود ساخته دست و پایی می‌زنند و سپری می‌کنند. گاه برای پرسش‌های نابجا و نارس خود، پاسخ‌هایی می‌تراشند که ناگزیر مبهم و ناشناخته و شناور و ناستوار خواهد بود. مفاهیم ناشناخته را به گمان خود، تجزیه و تقسیم کردن، همانا سرگرمی و بازی بالفاظ و مفاهیم رمزآلود است. چنین سرخوشی‌های هنری را نمی‌باید لباس درست یا نادرست مطلق پوشانند، ولی می‌پوشانند و به بازار می‌فرستند.^{۱۶} نکته‌ی زیبای دیگر که وثوق به آن اشاره می‌کند، نارسایی‌های طبیعی آدمی است در درک بعضی از اسرار خلقت و کیهان اعظم. سازمان باصره مرغ شب چنان است که بخشی از پرتو نور رانمی‌تواند درک کند. تأثیرپذیری او از نور محدود است. شاید سازمان مغز آدمی نیز چنان تعبیه شده باشد که (اسپکتری) از مفاهیم را نتواند درک و تصور کند.

پس شایسته نیست که آن چه را که درک نمی‌کنیم، یکسر نفی کنیم و مدرکات جزئی و نسبی خود را گردن فرازانه و حی منزل بینگاریم.

اگر گوش و حواس دیگر کسی چنان باشد که اصوات را در نیابد، آیا با او می‌شود تفاوت تلفظ دال و ذال را مطرح کرد؟ اگر در زمان‌های دور به نقطه بسیار دور در جهان آفرینش برسیم، آیا آن‌گاه پرسش از جهات شمال و جنوب و خاور و باختری معنا نخواهد بود؟

در بیت‌های پایانی گوینده با فروتنی خود را میان «علم و هنر» سرگردان می‌بیند. می‌پندارد دانش‌های ریاضی بنیاد، کیهان اعظم را به صورت رشته سردرگمی از مفاهیم هندسی، تصویر می‌کنند و از دریچه هنر و شعر به بیابان بی‌کران وحشت‌انگیزی می‌نگرند.

از هر طرف که رفته‌م جز وحشتم نیفزود
زنهار ازین بیابان وین راه بی‌نهایت

۱۶ - در فروشگاه‌های معرفت در شرق اگر لعبتگان بازاری را لباس فرنگی پوشانده باشند خریدار بیش‌تر پیدا می‌کنند.

زمان پیوسته یا گسسته

به برداشت من، وثوق می‌گوید، رویدادها و مفاهیم با زمان پیوسته بستگی دارند. ما برای ادراک آنها، لحظات معدود را برمی‌گیریم و در آن لحظه، به رویدادها می‌نگریم. مفاهیم پیوسته (Continuous) را تکه تکه می‌کنیم و اجزایی از آن را زیر ذره‌بین تفکر می‌گذاریم. حال آن که ب معانی و مفاهیم یا رویدادهای پیوسته را نمی‌توان در اعداد معدود پیاده کرد و اطلاعات برگرفته از معانی یا حالات پیوسته، پربارتر از نگاه به لحظات معدود، یعنی گردآوری اطلاعات Digital است.

مولانا نیز در چند جای مثنوی می‌گوید^{۱۷}، ما در اصل مانند نور از یک جوهر بوده‌ایم، جوهری تجزیه ناپذیر. اهل کتاب می‌کوشند که چگونگی آن وحدت فراگیر را به سوی چندی و عدد بکشانند. حال آن که ب وصف زیبایی و جمال و معانی مجرد مانند آن‌ها در حرف نمی‌گنجد، هم‌چنان که بحر بی کران در ظرف نمی‌گنجد.

جبر روزگار

بیت پیش از آخر "بار سفر" به قانون علیت و جبر روزگار اشاره دارد، که در فرهنگ ایران همه شاعران پارسی زبان حکیم یا ناحکیم، از آن یاد کرده‌اند. با این تفاوت که وثوق اکنون از مقامات بلند اجتماعی و احساس توان ویران کردن و ساختن و کوبیدن و برکشیدن، فروافتاده، بستر بیماری او را یادآور می‌شود که گردن فرازی‌ها و بلندجویی‌ها پرده‌ایست که همه بر سر صد عیب نهان می‌پوشیم. گفتار شاعر ترجمان تأثیر حوادث در ژرفنای وجود اوست. از این رو مصرع، «خواه و نخواه چاره به جز امثال نیست» از زبان قدرت‌مندان بیدار شده نوای دیگری دارد.

یک اشاره فلسفی، بیت پایانی را برتر می‌نشانند. می‌گوید وقتی از چگونگی و حال به سوی چندی و اندازه‌گیری می‌گرایی، به یاد داشته باش که حالات پیوسته (Continuous) را که شمار آنها، نهایت ندارند، به زندان ناپیوسته‌ی اعداد (Digital) کشانده‌ای. در این نقل و انتقال ناگزیر بخشی از اطلاعات از دست می‌رود.

شعر وثوق حکیمانه است. درس حکمت را به زبان ساده بیان کرده، می‌گوید همان طور که سازمان بصری مرغ شب برای دید در روز روشن ساخته نشده، سازمان فکر آدمی هم محدودیت‌ها دارد. لفظها مجزاً و (Digital) اند و معانی پیوسته و (Continuous).

معانی هرگز اندر حرف ناید که بحر قَلَم اندر ظرف ناید (شبستری)

در رده‌بندی ذوقی پیشنهادی نگارنده، بعضی ابیات شعر بالا در رده شعر خوب (B و C) شناورند.

در معانی تجزیه و افراد نیست
بی‌سر و بی‌پا بدیم آن سر همه
بی‌گره بودیم و صافی همچو آب
شد عدد چون سایه‌های کنگره
تا رود فرق از میان این فریق
گر نداری تو سپر واپس‌گریز
تا که کج خوانی نخواند برخلاف
(دفتر اول مثنوی ۶۹۳-۶۸۱)

۱۷ در معانی قسمت و اعداد نیست
منبسط بودیم و یک جوهر همه
یک گهر بودیم همچو آفتاب
چون به صورت آمد آن نور سره
کنگره ویران کنبد از منجیق
نکته‌ها چون تیغ پولاد است تیز
زین سبب من تبع کردم در غلاف

اسکی سوارها

زبان فارسی در درازای بیش از هزار سال در رشته‌های گوناگون ورزیده و آبدیده شده است. آنها که اشراف به ادبیات سنتی ما دارند، می‌توانند بعضی صحنه‌های نوپدید زندگانی امروز را نیز به زبان فارسی ساده پیروانند. چنان که نویسندگان و شاعران صاحب‌نام، در سفرنامه‌ها و شعرها و توصیف خاطرات خود، ترکیبات فارسی شیوا می‌آفرینند و به کار می‌برند.

شعر پیوست، از وثوق، صحنه‌ی ورزش اسکی را در کوهستان‌های سویس خوب توصیف می‌کند. خلاقیت شاعر و اشراف او به ادب سنتی ایران پشتوانه این توصیف رساست. شاعر در دوران سالمندی، خود، در کشور زیبای سویس در اسکی گاه در کناری ایستاد و اسکی سوارها را تماشا می‌کند. جوانان نیرومند و ورزشکار، دختران ماهروی سرو قامت، با جامه‌های چسبان رنگارنگ، که کبک‌وار بر روی برف‌ها می‌خزند و می‌لغزند و می‌دوند و گاه مانند مرغان پای بسته‌ی فضا نورد می‌پرند. در ایستگاه‌های اسکی معلمان، نوآموزان را راهنمایی می‌کنند و آموزش می‌دهند. تماشاگران کارآگاه نیز با شور بایکدیگر و توصیه به اسکی سوارها، حضور موثر در صحنه دارند.

وثوق صحنه‌ی تازه‌ی را با به کار گرفتن ترکیب‌های مناسب فارسی در قالب شعر سنتی خوب توصیف می‌کند. بعضی اصطلاحات کوچک و بازار را مانند میوه‌های فصل، بی‌بندوبار، نورسیده، بر خر دولت سوار، نشان می‌دهند که شاعر با همه توانایی گفتار می‌خواهد سروده خود را جنبه مردمی بدهد و از صنعتگری ادبی در کلام پرهیز دارد.

در پایان هم نکته‌ی لطیفه ماندنی در میان می‌آورد، که همگان برای مادیگران، لغزش پا را گناه می‌خوانند و برای این جوانان اسکی باز هنر. جوان‌ها مانند میوه‌های فصل تروتازه‌اند و ما سالخوردگان زوار دررفته مانند تقویم‌های کهنه. یاد حافظ به خیر که گفت:

چون پیر شدی حافظ از میکده بیرون شو / رندی و هوسناکی، در عهد شباب اولی

در رده‌بندی پیشنهادی نگارنده، شعر اسکی سوارها فروتر از A و فراتر از D است. ابیات خوب‌تر آن را بسته به ذوق و حال خواننده می‌توان در B یا C جای داد.

اسکی سوارها

زنهار زین جماعت اسکی سوارها	لغزندگان بر سر پای استوارها
با جامه‌های آبی و سرخ و سپید و سبز	بر صفحه‌ی سپید نوشته نگارها
گاهی بروی برف خزنده چو کبک‌ها	گاهی به اوج کوه پرنده چو سارها
رخسارهای پاک و درخشان سپید و سرخ	تابان بسان آینه‌ها بر منارها
رانندگان کشتی در ژرفنای برف	بر بسته بر پیاده روان رهگذارها
پاها دو شاخ کرده به پشت نهنگ‌ها	پا بر نهاده بر کمر سوسمارها
گاهی به دشت و کوه و مزارع چو گله‌ها	گاهی ردیف چون شتران در قطارها
در گردشند و ورزش از صبح تا به شام	همچون ستاره‌ها به محیط مدارها
از قله‌ها شوند سرازیر سوی دشت	چون آب‌ها روان به سوی جویبارها
گاهی قدم زنند و خرامند و برجهند	چون آهوان وحشی در مرغزارها
با جامه‌های سبز چو برگ درخت‌ها	با لُله‌های سرخ چو مغز انارها
پژند و برجهند و شتابند و در رسند	چون قرقی گرسنه به قصد شکارها
مرغان پای بسته ولیکن هوانورد	آهوی در کمند و بیابان گذارها
لغزش گناه ماست ولی نزد این گروه	برتر بود ز نغزترین شاهکارها

این مهوشان به لغزش پا افتخارها
 بگزیده جای و بسته شده با نوارها
 بی حاجت عنان و لزوم مهارها
 هم از معلمین و هم از مستشارها
 بیرون رود چو از کفشان اختیارها
 سرها و دست‌ها و ستون فقرها
 برعکس ما جماعت بی بند و بارها
 گردن کشان بر خر دولت سوارها
 ما سالخورده‌گان همه تقویم پارها
 گفتیم بارها و شنیدیم بارها

از ما چگونه پای نلغزد چو می‌کنند
 آن پای‌های سیمین در جامه‌های زفت
 بر مرکبی سوار که فرمان همی برد
 گیرند درس ورزش و اسرار جست و خیز
 گه بر زمین فتند و بغلتند روی برف
 گاهی ز چشم زخم بیفتند و بشکند
 هم بارشان به شانه و هم پایشان بند
 ماها پیادگان ضعیفیم و این گروه
 این نورسیده‌ها همه چون میوه‌های فصل
 ما پیرها بلی به جوانان نمی‌رسیم

لطیفه‌ی ادبی

شیخ‌الملک اورنگ از ادبای ایران در دو دهه‌ی اول سده چهاردهم بود. اورنگ در تهران انجمن ادبی تشکیل می‌داد و در زمان خود از مروجین و بنیان شعر سنتی بود. او را در آغاز کار به نام «معین الاسلام» می‌شناختند و بعدها که به نمایندگی مجلس شورای ملی رسید به نام اورنگ مشهور شد. اورنگ در سفری از بندرعباس به هند نام‌های به دولتمرد ادیب و ثوق‌الدوله می‌نویسد، که چند سطر از آن را نقل می‌کنیم:

«در سال ۱۲۹۹ هجری شمسی که بنده از کرمان از راه بندر عباس به کراچی و از آنجا با کشتی (پارپیتا) به طرف کویت می‌رفتم میان کشتی عکس جناب آقای وثوق‌الدوله را پیش دختر کاپیتان دیدم، که از بد گذشتن در آن کشتی شکایت کرده بودند. فوری عریضه به ایشان که مقیم پاریس بودند نوشته با پست کشتی فرستادم، و منظومه خدمت ایشان (مثنوی بحر تقارب) عرض کردم که هنگام حرکت از تهران برای سبک بار بودن، ذوق سنگین خود را بجا گذاشتید اگر ذوق همراه شما بود در این کشتی از بد گذشتن شکایت نمی‌کردید. ابیات زیر را در جواب بنده مرقوم و ارسال داشته بودند:

من نبستم دل به چیزی گر تو بر هر چیز بستی
 تو بهر چیزی که بگذشتی بچسبیدی دو دستی
 گر مرا آغاز هشیاریست یا پایان مستی
 هر چه زیباییست زشتی، هر چه بالایست پستی
 شعله‌های خیره ساز عقل و خرمن سوز هستی
 با چنین عنوان که داری در چنین کسوت که هستی
 عاقبت ای قاضی عدلیه قانون را شکستی
 کو به یاد یار دیرین رنجه فرموده است دستی
 ارمغان‌ها سوی من چون زیره از کرمان فرستی

من ز دریاها گذشتم گر تو در کشتی نشستی
 من زدم بر دشت و دریا پشت پا از فرط همت
 تو ز مستی باز نائی، نی به هشیاری گرای
 از دریچه چشم من گر بنگری پیوسته بینی
 از فروغی خیره گشتی، آه اگر چون من بدیدی
 بایدت دستور تقوی داد بر ما خرقة پوشان
 تو معین شرع اسلامی و رندی پیشه کردی
 لیک می‌باید نمودن شکر از آن زیبا رفیقی
 آرزو دارم بمانی دیر و از آن خط زیبا

ظاهراً اورنگ که سفری به خارج از ایران نکرده و جهان صنعتی پر زرق و برق اروپا را ندیده، برای نخستین بار با کشتی کوچکی به سفر می‌رود. در کشتی عکس دولتمرد معروف ایران را در کنار دختر کاپیتان کشتی می‌بیند که در زیر عکس از بد گذشتن در کشتی گله می‌کند. قریحه شاعری به او فرمان می‌دهد که فرصت خوبی است تا نام‌های به وثوق‌الدوله بنویسد و با تقدیم شعری پیوند دوستی نزدیک او را به چنگ بیاورد. اورنگ اروپا و غرب ندیده، شاید عکس بانوی جوان فرنگی را در

ذهن خود، ماهرویی می‌انگارد. از این رو می‌خواهد به وثوق بگوید که در کنار چنین حوری (!) گله از اقامتگاه ناچیز کشتی، نشان کم‌ذوقی است.

درج منظومه معمولی اورنگ ضرورت ندارد. ولی شعری که وثوق در پاسخ او نوشته لطیف و استوار است. به چند نکته می‌باید توجه کرد.

در سه بیت اول، شاعر به طنزی آمیخته با ادب کلام، تلویحاً می‌گوید: «جناب اورنگ تو دنیا را ندیده ای! ناگزیر به این گونه قایق‌ها و عکس‌ها دل می‌بندی. من (با کشتی‌های عظیم)، دریاها درنوردیده‌ام. همت بلند پروا نداد که به این گونه چیزها و صور دل‌بستگی پیدا کنم. تو رفیق هنوز مست پندار خودی و به هشیاری در نیامده‌ای.

پند عمر

من شاید به پایان مستی یا آغاز هشیاری رسیده باشم. اگر از دریچه چشم من به دنیا نگاه کنی بسیار زیبایی‌ها و بالایی‌ها را زشتی و پستی خواهی دید.

از فروغ چشم (درعکس زنی) خیره شدی! وای اگر چون من دیده بودی شعله‌های زیبایی‌های خیره ساز عقل و خرمن سوز هستی آدمی را (اشاره به سفرهای رسمی و مشارکت در مهمانی‌ها و بزم‌ها و پذیرایی‌ها و حضور ماهرویان شورانگیز آن محفل‌ها).

ابیات شش و هفت، نوای مزاح دوستانه دارد. می‌گوید تو معین شرع اسلامی و رندی پیشه گرفتی و نقض قانونی می‌کنی که باید بدان پای‌بند باشی. آخر تو که در لباس روحانی، می‌باید به ما خرقة پوشان دولتی (فکلی‌ها) درس تقوی بدهی!

دو بیت آخر مهارت سخنوری و تدبیر اجتماعی نخست‌وزیر اسبق ایران را می‌رساند. تلویحاً می‌گوید، با این وصف، یعنی سخنان نه چندان بلندنامه، شکر باید کرد که به یاد من بودی، و (از کرمان قلم رنجه کردی. آرزو دارم دیر بمانی و از آن خط زیبا باز ارمغان‌ها بفرستی همانند زیره ممتاز کرمان.

نامه اورنگ و منظومه پیوست آن در رده نوشته‌های متعارف است، که گویا وثوق‌الدوله هم جز خط خوب، امتیازی در آن نمی‌دید. شعر وثوق بالای متوسط است. چند پیام هشیاردهنده دارد. به مخاطب می‌گوید افق دیدت را باز کن، فراخ نگر باش. برکهای دیده‌ها و دانسته‌های خود را دریا مپنداد. رفتارت متناسب با رده‌ی کارت باشد. اگر لباس روحانی در بر داری، با تقوا باش و آن را تعلیم بده و افاضه کن. ابیات این نامه را می‌توان به مقتضای حال و زمان در رده B یا C جای داد. در حاشیه می‌توان نکته دیگری را از دید نگارنده به خوانندگان عرضه کرد. اورنگ مردی ادیب حرف‌های بود ولی وثوق از دوستان شعر و ادب فارسی. نثر و نظم اورنگ در نامه بالا به حسابگری و ادب کاربردی گرایش دارد. مرد ادیب می‌خواهد از روزنی سر برآورد و به سرای دوستی کسی که مقام اجتماعی برتر از وی دارد، بیش‌تر راه بیاید. این اندیشه، نثر و نظم نامه اش را به حسابگری نزدیک می‌کند، یعنی به قطب عقل.

مرد دیوانی که خود را برتر از مقامات صوری می‌انگارد و اکنون در پاریس در انتظار فرصت و زمان مناسب پرسه می‌زند، پاسخ نامه را از روی شوق نوشته، پیام او و شعر او به قطب عشق و هنر نزدیک‌تر

است. نیاز یکی و سرخوشی دیگری را در پس پرده سخنانشان می توان دید.
 عقل شخصی است بندگی آموز
 عشق دردیست پادشاهی سوز
 لطیفه دیگری به نام حسن وثوق، در زمان حیاتش شهرت داشت که نمونه ذوق طنز پرداز او است:
 بر سر هر مزار بنوشته
 عمل عبده امیر اعلم
 امیر اعلم از پزشکان به نام ایران آن زمان و داماد وثوق الدوله بود

مثنوی تقدیر

این مثنوی حکیمانه و وثوق حدود ۱۵۰ بیت دارد. اندیشه‌های «فلسفی- فرهنگی» ایرانی در آن موج می‌زند. شعرها روان و استوار است. شاعر آن را در دهه پایانی سده سیزدهم هجری شمسی سروده، هنگامی که در سفری اتوموبیل او بر اثر برخورد با شاخ گاو از راه باز مانده بود.

چون بد آید هر چه آید بد شود
 آتش از گرمی فتد، مهر از فروغ
 کور گردد چشم عقل کنجکاو
 پهلوانی را بغلتاند خسی
 نیکبختان را مست ابر فرودین
 تیره بختان راست باران بهار
 آن یکی چون مرغ پرد بر اثر
 این یکی آهسته پیماید رهی
 این یکی را، آب سیل خانه کوب
 این یکی را، آتش افروزد چراغ
 راستی، ماهیت تقدیر چیست
 بخت‌ها را چیست اصل اختلاف
 ای که گویی، فرط ادراک از کجاست
 طبع زاد این را ز کی آن را بلید
 خلق اگر بهتر شود در اکتساب
 خلق را تعلیم بیش و کم کند
 چون خوش آید فتنه‌ها خامش شود
 یار گردند از ثریا تا ثری
 باز این تدبیرها انجام کار
 آدمی تا هست در حبس مراد
 نیست پستی و بلندی در جهان
 در بساط آفرینش پیش و پس
 آدمی تا از حقایق هست دور
 وین تمدن را که بگزیده شعار
 چون زدود آن رنگ و آن پرده درید
 مبدأ اول کزو دوریم دور
 غیر هر چیزست، و ز آن‌ها بی‌نیاز
 آفریده تارها و پودها
 این حکیمان مست و خواب آلوده‌اند
 پس نشان جویند از معشوق خویش

یک بلا ده گردد و ده صد شود
 هندسه باطل شود، منطق دروغ
 بشکند گردونه‌ای را شاخ گاو
 پشه‌ای غالب شود بر کرکسی
 زیب بخش باغ و مشاط زمین
 سیل خرمن کوب و برق شعله بار
 در نوردد شش جهت را روی و زیر
 لغزد و پایش در افتد در چهی
 آن یکی را، مرکب سهل الکرکوب
 بر دل آن یک نهد چون لاله داغ
 یا که با تقدیر بر، تدبیر چیست
 عسر ناشایسته و یسر گزاف
 که مناط بخت و اقبال شماست
 مایه هر چیز را طبع آفرید
 اصل فطرت به نگردد در حساب
 لیک استر را کجا آدم کند
 خارا گل ناخوشی‌ها خوش شود
 سعد افتد هم زحل هم مشتری
 بر نتابد باقتضای روزگار
 پایه بالاتر نگیرد از جماد
 غیر مالیخولیای ابلهان
 عاملی گر هست آن عشق است و بس
 نیست جز جنبنده‌ای مست غرور
 نیست جز رنگ لباس مستعار
 از درون خوی ددان گردد پدید
 ما همه تاریکی، او نورست نور
 بازگشت جمله سوی اوست باز
 بودها آورده از نابودها
 مشکلی بر مشکلات افزوده‌اند
 خالق عالم ولی مخلوق خویش

عیش تنها گرچه تلخ و ناخوش است
 آدمی از زشت و زیبای محیط
 گر همه از سنگ یا از آهنی
 دوره ما گر چه از مردان تهی است
 سوی جان بشتاب و گرد تن متن
 گوش کن کان عارف سرو علن
 مولوی دریاست ما چون قطره ایم
 مولوی موجی است از دریای نور
 مبدأ ما از نیستان ما نییم
 چیست آدم؟ هستی پر مایه ای
 گر حجاب از چهره جان بر درد
 هر که را چشم حقیقت کور شد
 سعی کن کز نیروی فهم و خرد
 ذره گردد آفتاب و قطره رود
 جمله دور افتاده از کانون نور
 در جهان اعتبارات و نسب
 وهم و نسبت زاده‌ی یک مادرند
 گر زبان لفظ این جا نارساست
 گفتن ناگفتنی‌ها مشکل است
 چون نیم من با لب معشوق جفت
 بایدم نطق و بیان دیگری
 تا بگویم شرح علت‌های خویش

صحبت همراز بد آدم کش است
 نقش گیرد چون مرکب از بسیط
 بد شوی گر با رفیق بد تنی
 خوی نامردان گرفتن ابلهی است
 خادم جان شونه دست آموز تن
 از زبان نی چه سان گوید سخن
 قطره از دریاست ما نیز از ویم
 خیره مانده ما در او چون موش کور
 گر ببریم از نیستان خود نییم
 آفتابی در حجاب سایه‌ای
 جان او تا اوج علیتین پرد
 نور حق از دیده‌اش مستور شد
 جان تو تا اوج علیتین پرد
 تیرگی روشن شود نابود بود
 دیده‌ها مان از غبار وهم کور
 گو ببند از معنی اطلاق لب
 شیر از پستان کثرت می‌خورند
 عذر ما بپذیر کاین خود نقص ماست
 نیست این کار زبان، کار دل است
 گفتنی‌ها را نیارم باز گفت
 اصطلاحات و زبان دیگری
 ناتوانی‌ها و زلت‌های خویش

مثنوی تقدیر، بعضی از اندیشه‌های ژرف یک دولتمرد سخندان را به بیان شیوا عرضه می‌کند. برخی از ابیات فلسفی پر بار آن در رده شعر ناب سنتی ست که در ذهن اهل نظر به جای خواهد ماند. شایسته است که شعرهای بلند را بیش تر بشکافند و پیرامون آن سخن بگویند.

فرصت من به پایان رسید و حکایت هم چنان باقی است.

اتاوا خرداد ماه ۱۳۸۹